

(۱)

## خیام و این جهان فرسوده

روزی دو که مهلتست می خور، می ناب  
کاین عمر دو روزه بر نگرده، دریاب  
دانی که جهان رو به خرابی دارد  
تو نیز شب و روز ز می باش خراب

در ۲۸ اردیبهشت ماه ۹۵۶ سال پیش (۱۰۴۸ میلادی = ۶۰۶۹ آریایی) در محله سپاهان شهر نیشاپور در دامن بانو زهرا فرزندی چشم به جهان گشود

که همان فرزند سال‌ها بعد چشم جهان و جهانیان را برای همیشه به روی اسرار بسیاری گشود، اسراری از نجوم، ریاضیات، شعر و ادب، جبر و پزشکی و داروسازی و ...

ابراهیم پس از مشورت با همسرش بانو زهرا، نام فرزند را کیوان نهاد. ابراهیم در شهر نیشاپور یک دکان عطاری داشت و با ستارگان آسمان نیز الفتی داشت، در خانه نیز کتابخانه‌ای بزرگ داشت، کتاب‌های بسیاری که از نیاکان خود به ارث برده بود و کتاب‌های دیگری که خود از روی نسخه های اصلی بازنویسی کرده بود و کتاب‌هایی که در دکان عطاری خود با دارو و عطر و چیزهای دیگر تاخت زده بود.

کیوان خیلی زود با همت مادر راه رفتن را آموخت و با تلاش پدر و مادر زودتر از هنگامه‌های معمول سخن گفتن آغاز کرد.

نخستین معلمان کیوان پدر و مادر او بودند، در چهارسالگی خواندن و نوشتن را می‌دانست و به مدرسه محله سپاهان می‌رفت...

در مدرسه سه معلم بود؛ یکی قرآن به بچه‌ها می‌آموخت، دیگری از شمردن اعداد و جغرافیای جهان و ماه و ستارگان می‌گفت و معلم سوم از شعر و شاعری، از رودکی و دقیقی و فردوسی می‌گفت ....

معلم قرآن شیخی بود با ریش‌های سپید، عمر او بالای پنجاه سال، شیخ شهر نام داشت اما بچه‌های مدرسه به او شیخ شر می‌گفتند. زیرا بسیار خشن و سختگیر بود و همیشه ترکه‌ای را در کنار خود داشت و هر شاگردی که در فراگیری قرآن کوتاهی می‌کرد و پرسش‌های او را درست پاسخ نمی‌داد، با آن ترکه به کف پا و دستانش می‌زد.

معلم ستاره‌ها، جوانی بود هفده ساله، همیشه خندان، همیشه شوخ طبع و سیاهی ریشی که به صورت او نقش می‌بست را به سختی می‌شد دید، به او شیخ ابوعلی می‌گفتند.

معلم شعر و شاعری، شیخ داوود بود که کمتر از سی سال داشت، او آدمی جدی و جسور بود، از رودکی و فردوسی بسیار می‌گفت. هرگاه از دقیقی سخن می‌گفت، اشک در چشمانش ظاهر می‌شد.

کیوان بسیار شیفته معلم دوم و سوم بود، پنج ساله بود که نخستین جدال او با شیخ شر شروع شد. شیخ شر پس از خواندن چند آیه از قرآن به معنی و تفسیر آن پرداخت و گفت الله که خالق و آفریننده ماست کسانی را که در این جهان بد کنند با فرستادن به جهنم آنها را تنبیه می‌کند و بدکاران را در آتش جهنم می‌سوزاند.

شیخ شر ادامه داد و بحث را دنبال کرد اما فکر و اندیشه و روان کیوان از مدرسه و درس و معلم خارج شد و هزاران پرسش در ذهن کوچک او پدید آمد.

- چگونه الله که خالق و آفریننده ماست، می خواهد ما را در آتش جهنم بسوزاند؟ اصلاً" چرا او ما را بیافریند تا بعداً" بسوزاند؟

کیوان در اندیشه خود غرق بود که ناگاه ترکه شیخ شر را بر کتف کوچک و نرم و لطیف خود احساس کرد.

- بچه! آیه مکافات و مجازات را بخوان.

کیوان متوجه پرسش استاد نشد، استاد آیه را به پارسی خوانده و از او خواست تا اصل تازی آن را بخواند.

کیوان کمی مکث کرد و با صدایی معصومانه و بسیار آرام و لطیف گفت:

- من بدکنم و او هم بد مجازات کند، پس فرق میان من و او چیست؟

شیخ شر که از این سخن بسیار برآشفته شده بود فریاد زد خفه شو. کفر

مگو، این واژه های کفر را از کجا آموختی؟ کیوان کیست؟ کیوان چیست؟

تو شیطان، شیطان!! شیخ شر با داد و فریاد و ترکه زدن، کیوان را از کلاس

درس بیرون کرد. کیوان با گریه و ناله و درد بسیار از تحمل ترکه ها در

گوشه ای از مدرسه خزیده و زارزار گریه می کرد. شیخ ابوعلی حسن وارد

مدرسه شد و کیوان را در آن حال دید، چگونگی امر را جویا شد، کیوان  
برایش قصه را گفت:

ناکرده گنه در این جهان کیست؟

آنکس که گنه نکرد چون زیست؟ بگو؟

من بد کنم و تو بد مکافات دهی

پس فرق میان من و تو چیست بگو؟

شیخ ابوعلی حسن دست کیوان را گرفت و به کلاس درس هفت ساله‌ها  
برده و به او گفت تو عمر نیشاپوری و نام زیبای کیوان داری، برو کنار  
حسن بنشین.

حسن هفت ساله بود و بسیار شوخ و تُخس و پرجوش و خروش. از آن  
روز حسن همیشه همراه کیوان بود و تا بچه‌های مدرسه به تمسخر وی  
می‌پرداختند و او را کیوان شیطان، شیطان کیوان خطاب می‌کردند، حسن  
سخن استاد ابوعلی را نقل می‌کرد که کیوان عمر نیشاپور است.

شیخ ابوعلی حسن از دوستان ابراهیم پدر عمر نیشاپور بود و با هم حالت استاد و شاگردی داشتند، ابوعلی بارها و بارها به خانه آنها رفته بود و از دریای کتاب‌های ابراهیم بهره‌ها برده بود، همان بهره‌هایی که عمر نیشاپور از آن کتاب‌ها می‌برد، اگر نصف روز به مدرسه می‌رفت، نصف روز دیگر را نیز در لابلاهای کتاب‌های پدر پژوهش و تحقیق می‌کرد.

در کتابخانه ابراهیم کتاب کهن اوستا بود، کتاب‌های شیخ‌الرئیس، ابوعلی سینا و شاهنامه فردوسی بود و عمر نیشاپور اگر یک کلمه در مدرسه می‌آموخت، صد کلمه در خانه فرامی‌گرفت. عمر نیشاپور هر از چندی شعری می‌گفت و رباعی می‌سرود و بچه‌های مدرسه که زیر نفوذ حسن بودند، آنها را بر در و دیوار مدرسه و کلاس‌ها می‌نوشتند. شیخ شر که می‌دانست چشمه همه این اشعار عمر نیشاپور است، روزی همه شاگردان مدرسه را به صف کرد و پس از تحقیقات پی‌برد که شاعر کیوان است و نویسنده اشعار بر در و دیوار، حسن. در این هنگام حسن چهارده‌ساله بود و کیوان دوازده‌ساله. شیخ شر به اتهام کفر و الحاد این دو را از مدرسه اخراج کرد، حسن پیش از اخراج اجازه خواست تا دو کلمه در دفاع از خود و دوستش بگوید، شیخ شر پذیرفت. حسن بر سکوی مدرسه بالا رفته، گلویی تازه کرد و با صدای بلند گفت:

ای شیخ شر!

با من تو هر آنچه گویی، از کین گویی  
پیوسته مرا ملحد و بی دین گویی  
من خود مُقرم بدانچه گویی، لیکن  
انصاف بده، تو را رسد کین گویی

شیخ شر با ترکه خود به حسن نزدیک شد تا او را از سکوی پایین آورد و  
از مدرسه بیرون کند که از کناری دیگر صدایی برخاست:

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت  
ترسنده دوزخند و جوایای بهشت  
آن کس که ز اسرار خدا باخبر است  
زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

شیخ شر از این گوشه به آن گوشهٔ مدرسه می‌دوید و گاه که یکی را اخراج می‌کرد صدای دیگری از گوشه‌ای دیگر بلند می‌شد

ایزد چو گل وجود ما می‌آراست  
دانست ز فعل ما چه خواهد برخاست  
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست  
پس سوختن روز قیامت ز کجاست

بچه‌هایی که آن روز از مدرسه اخراج شدند، همه به خانهٔ ابراهیم رفتند، زهرا خانم ناهار گرم و خوشمزه‌ای برای آنها درست کرده بود. در غروب آفتاب، شیخ ابوعلی حسن نیز به آنها پیوست، همه به درو او حلقه زدند، شیخ ابوعلی خطاب به آنها گفت:

هیچ نگران نباشید، سرزمین ما سالهاست که در دست بیگانگان است، اندیشه‌های پویا و خردمندانه ما به آتش جهل شیخ شرها سوخته است، ایرانی که زمانی به جهان حکم می‌راند و اندیشه‌اش در ۱۳۲ کشور پرواز می‌کرد، اینک اسیر جهل تازیان و تازیانه ترکان است. شما باید همراه و

همگام باشید، هر روز بر نفرات خود بیافزایید، هر روز بر دانش خود اضافه کنید. روزی روزگاری ما عظمت و قدرت گذشته را بازخواهیم یافت.

از فردای آن روز تمامی دیوارهای کوچه‌های شهر نیشاپور، تابلو اعلانات شهر نیشاپور شده بود. بچه‌ها رباعیات را بر در و دیوار می نوشتند و پایین آن نام شاعر را؛ «عمر». مردم شهر غمز را عمر خواندند و از آن هنگام بود که عمر نیشاپور و کیوان پرشور ابراهیم زاده به عمر مشهور شد. عمر چهارده‌ساله بود که در باغ بزرگ پدرش خیمه بزرگی برافراشت و آن را محفل درس و بحث خود و یارانش کرد.

مردم از گوشه و کنار جهان ایرانی آن زمان به نیشاپور می آمدند و در کلاس درس عمر که خیام لقب گرفته بود، می نشستند و چیزهایی می آموختند. حسن رفیق شفیق عمر نیز برای بچه‌ها و بزرگان، کلاس درس گذاشته بود و به آنها نوید آمدن سپیده را می داد، می گفت ما شب سیاه ستم تازیان و ترکان و بیگانگان را به سپیدی خواهیم برد...

حسن یار پرشور و شجاع عمر خیام به صباح شهرت پیدا کرده بود زیرا که او همواره در کنار علم و دانش و جبر و ریاضیات و نجوم عمر خیام، به مردم نوید سپیده را می داد، نوید پیروزی را می داد ...

بدین روی او را حسن آورنده سپیده دم آزادی و رهایی می خواندند، حسن صباح، او پزشک و داروسازی بزرگ بود.

عمر خیام ۱۵ ساله بود که ازدواج کرد با مه رویی از محله فردوس. روزی شیخ ابوعلی حسن به خانه عمر خیام آمده و از او خواست تا فردا به همراه حسن صباح به دیدن او بروند. فردا حسن و عمر به خانه شیخ ابوعلی رفتند، دیدند تمامی اسباب و اثاث خانه بسته بندی شده است، گویی شیخ عزم سفر دارد. شیخ در دو گوشه اتاق، کتابهایی انباشته بود، کتابهای سمت راست خود را به عمر خیام بخشید و کتابهای سمت چپ را به حسن صباح و خطاب به آن دو گفت:

روز رهایی و سربلندی و آزادی ایرانی فرا رسیده است ... حسن و عمر با تعجب به هم نگاه کردند و شیخ ابوعلی حسن ادامه داد ... شاه سلجوقی مرا به پایتخت احضار کرده است. برایم نامه‌ای نوشته است پرمهر و پرفضا، مرا خواجه و نظام‌الملک خوانده است، گمان می‌کنم خداوند ایران به یاری ما و مردم ما آمده است، با اعطای این القاب گمان می‌کنم که پست وزارت و یا نخست وزیری را به من خواهد داد. به محض این که من مستقر شوم، برای شما پیک خواهم فرستاد و شما به من خواهید پیوست و ما با

همکاری هم و به اتفاق یکدیگر هم از شاه سلجوقی ترک و هم از خلیفه تازی گذر خواهیم کرد و ایران را از شر بیگانگان رها خواهیم ساخت... چشمان هر سه پر از اشک شده بود، همدیگر را در آغوش گرفتند و بدرود گفتند... عمر خیام و حسن صباح در پیشاپیش و تمامی شاگردان خیمه عمر خیام به همراه صدها تن شاگردان خیمه عمر خیام به همراه صدها تن از مردم نیشاپور، شیخ ابوعلی حسن علی زاده پور اسحق را که از شاه سلجوقی لقب خواجه نظام الملک را گرفته بود تا دروازه نیشاپور همراهی کردند. همچنانکه کاروان خواجه دور می شد، صدها دست به اشاره خدانگهدارت در آسمان نیشاپور می رقصید.

هنگام بازگشت به شهر، حسن صباح دست در گردن عمر خیام بود که خیام با صدایی بلند که یاران پشت سر نیز صدایش را می شنیدند سرود:

ای مرد خرد حدیث فردا هوس است  
در دهر زدن لاف سخن‌ها هوس است  
امروز چنین هر که خردمند کس است  
داند که همه جهان همین يك نفس است

حسن صباح با خنده به عمرخیام گفت: ناامید مباش. من به شیخ ابوعلی و اراده و دانش او ایمان دارم، مطمئن باش که او در دربار نفوذ خواهد کرد و قدرت را به دست خواهد گرفت و همه را با علم و دانش خود خواهد فریفت و ما را به سوی خود خواهد خواند. از این پس ما باید به سازماندهی یک سپاه مخفی و فدایی بپردازیم. عمر خیام نیز با لبخند و یک رباعی به یارش پاسخ داد:

ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست  
 سودازده مهر دل افروزی نیست  
 روزی که تو بی عشق به سر خواهی برد  
 ضایع تر از آن روزی نیست

به میخانه شهر می‌رسند، حسن صباح که با تمامی رباعیات عمرخیام آشناست، انگشش را به سوی میخانه نشانه رفته در گوش خیام زمزمه می‌کند:

در جام طرب باده گلرنگ خوش است  
با نغمه عود و ناله چنگ خوش است  
زاهد که خبر ندارد از جام شراب  
دور از بر ما هزار فرسنگ خوش است

پیش از آنکه خیام و صباح پای به میخانه بگذارند، پیرمردی را بر در  
میخانه می‌یابند که از مردم طلب دهش سکه‌ای دارد، حسن و عمر به هم  
نگاهی می‌کنند و با نگاهشان از هم می‌پرسند که آیا این شخص شیخ شر  
نیست!!؟

خیام سکه‌ای در طاس شیخ شرا انداخت و گفت:

دریاب که از روح جدا خواهی رفت  
در پرده اسرار خدا خواهی رفت  
خوش باش ندانی زکجا آمده‌ای  
می نوش ندانی به کجا خواهی رفت



## (۲)

## سفر خیام به بصره

حسن صباح در مدرسهٔ عمرخیام به عنوان استاد پزشکی، تاریخ و داروسازی تدریس می‌کرد و هرگاه که در میان شاگردانش احساس می‌کرد کسی به تاریخ و اندیشه کهن ایرانی علاقه و مهری دارد فوراً با او جلسه‌ای خصوصی تشکیل می‌داد و از او می‌خواست تا گروه‌های هفت نفره را برای آگاهی هرچه بیشتر مردم شهرها و روستاهای اطراف که فرصت به مدرسه رفتن ندارند، تشکیل دهند و خیلی زود حسن صباح موفق شد تا دهها گروه را در سراسر خراسان سازمان دهد.

روزی یکی از هواداران حسن صباح، مردی که حدود پنجاه سال داشت را به استاد معرفی کرد و گفت او مایل به گفتگو با تو می‌باشد. آن مرد که خود را مبارزالدین می‌خواند به حسن صباح گفت:

من از مصر می‌آیم آوازه دلاوری و دانش تو تا بدانجا رسیده است. مأمورین امنیتی فاطمین درباره تو تحقیقات فراوانی کرده‌اند و مایل هستند تا تو را برای شرکت در مناظره سالانه دانشمندان در برابر خلیفه فاطمی دعوت کنند.

حسن صباح خیلی زود دعوت را پذیرفت و نزد عمر خیام رفت تا با او خداحافظی کند، عمر خیام رفت تا با او خداحافظی کند، عمر خیام به او گفت: حسن بهوش باش فاطمین در رقابت سختی با عباسیان هستند، تو اگر بتوانی رأی خلیفه فاطمی را با خودت همراه کنی، ما بسیار زودتر می‌توانیم به اهداف ملی میهنی خود دست یابیم.

حسن صباح با لبخند عمر خیام را در آغوش می‌گیرد و می‌خواند:  
چنان کنم که تو گفتی.

با مردم پاک و اهل و عاقل آمیز

وز ناهلان هزار فرسنگ گریز  
ار زهر دهد تورا خردمند بنوش  
ورنوش رسد زدست ناهل بریز

حسن صباح همراه یک گروه چهل نفره از هواداران رزمنده و سلحشور و فرهیخته روانه مصر شد.

عمر خیام هم که پس از رفتن خواجه نظام الملک و حسن صباح بسیار دلتنگ و ناآرام بود، بار سفر بست تا به بصره برود.

عمر خیام همراه یک گروه هفت نفره وارد بصره شد و سراغ خانه قوام الدین را گرفت. او را به سوی خانه بزرگ زیبایی کردند... قوام الدین از دیدن خیام بسیار شادمان شد، او را در آغوش گرفت و گفت:

هفتاد و دو ملت در این دین کم و بیش

از ملت‌ها عشق تو دارم در پیش

چه کفر و چه اسلام، چه طاعت، چه گناه

مقصود تویی بهانه بردار ز پیش

خیام به قوام گفت:

با این که قاضی بصره هستی هنوز این رباعیات را حفظی و می‌خوانی!؟

قوام پاسخ داد:

مقصود ز جمله آفرینش مائیم

در چشم خرد جوهر بینش مائیم

این دایره جهان چو انگشتری است

بی‌هیچ شك نقش نگینش مائیم

قوام می‌خواند و خیام به او نگاه می‌کرد. اما اندیشه او به سال‌ها پیش باز می‌گشت و شور و شوق و حالی که در نیشاپور داشتند، در مدرسه و کوچه و خیابان‌ها و بزم‌های شبانه. خیام با خود می‌اندیشید که چه دوران زیبایی را پشت سر گذاشتند.

قوام دریافته بود خیام در اندیشه و فکر پرواز است گفت:

بر روی گل از ابر نقابست هنوز  
در طبع و دلم میل شرابست هنوز  
در خواب مرو چه جای خواب است هنوز  
جانا می ده که آفتابست هنوز

هر دو با خنده‌های زیبای خود به اتاق بزرگ قاضی بصره وارد شدند و بر  
روی تشک‌های نرم نشستند. قاضی فریاد زد:  
ناهید برایمان چای خنک بیاور.

عمر خیام پرسید چای خنک چیست! چای گرم و داغش نوشیدن دارد؟  
قوام پاسخ داد: در این شهر تعصب بیداد می‌کند، من شراب را به جای  
چای خنک در قوری سپید می‌نوشم که حتی ساکنین خانه متوجه  
نمی‌شوند، من حتی با خلیفه هم شراب می‌نوشم، اما از این که دیگر فقها و  
مردم بفهمند می‌ترسم.

ناهید با سینی و قوری و دو جام وارد شد.

خیام می‌گوید:

از حادثه زمان زاینده مترس  
 از هر چه رسد چو نیست پاینده مترس  
 این يك دم عمر را به عشرت بگذار  
 وزرفته میاندیش و زآینده مترس!

قوام گفت: فردا آدینه است و کلی پرونده داریم برای بررسی و واریسی و داوری، تو باید همراه من باشی و در قضاوت مرا یاری کنی، فردا می‌خواهم به تمامی مردم بصره خیام بزرگ، استاد ریاضیات، ستاره‌شناسی، جبر پزشکی، فلسفه و تاریخ را معرفی کنم. بیا این چند پرونده را مطالعه کن و فردا برای این متهمین و مجرمین داوری کن و به منبر رفته و برای مردم نطق کن.

خیام خطاب به قوام گفت:

دست چو منی که جام و ساغر گیرد  
 حیف است که آن دفتر و منبر گیرد  
 تو زاهد خشکی و منم فاسق تر

آتش نشنیده‌ام که در ترگیرد!!

تا نیمه شب خیام و قوام نوشیدند و از خاطرت خوش دیروز گفتند. فردا به میدان شهر رفتند و همه جمع بودند. دوازده متهم به صف ایستاده بودند و پنج قاضی که تحت امر قوام‌الدین بودند، پرونده‌ها را قرائت می‌کردند. قوام‌الدین پس از معرفی حکیم عمرخیام به مردم گفت: امروز به پاس احترام به عمرخیام، من مستمع خواهم بود و کار داوری را پنج قاضی همکار من انجام خواهند داد.

گویی تمامی مردم شهر حکیم عمرخیام را می‌شناختند، تا چند دقیقه همگی برایش کف می‌زدند حتی در میان متهمین برای نخستین بار پنج نفر در پی سخنان قاضی قوام‌الدین کف زدند، قاضی درگوشی به خیام گفت: این نخستین بار است که کسانی از صف متهمین برایم کف زدند.

نخستین متهم را صدا می‌کنند تا به پا خیزد:

ابوایاز! شما سی و پنج سال دارید و تاکنون چندبار به جرم شرابخواری بازداشت شده‌اید و به تعهدات و توبه خود عمل نکرده‌اید... امروز در میدان شهر شما سی ضربه شلاق می‌خورید تا عبرت دیگران باشید.

ابویاز فریاد زد:

من باده خورم و لیک مستی نکنم  
 الا به قدح درازدستی نکنم  
 دانی غرضم زمی پرستی چه بود؟  
 تا همچو تو خویشان پرستی نکنم!

قاضی با عصبانیت فریاد زد: ساکت شو، زبان درازی مکن، کفر مگو.  
 ابویاز ادامه داد: امروز که حکیم بزرگوار عمرخیام در اینجا حاضر است،  
 من از او می‌خواهم که به عنوان وکیل مدافع از من دفاع کند.  
 قاضی با عصبانیت گفت: وکیل مدافع چیست؟  
 پیرمردی اجازه سخن خواست، قاضی به او فرصت داد، پیرمرد از جای  
 برخاسته گلویش را تازه کرده و با صدایی بلند گفت:  
 دربارگاه پادشاهان کهن ایرانی رسم بوده است که متهم پس از شنیدن  
 موارد اتهام سخنانی را در دفاع از خود بگوید یا از کسی بخواهد تا در دفاع  
 از او سخن بگوید.

قاضی از توضیحات پیرمرد سپاسگزاری کرده با نیم نگاهی به قوام‌الدین گفت: ما چنین رسم و رسومی در دین و داوری خود نداریم، دستور قاطع داریم که شرابخواری کاری شیطانی است و باید از آن دوری کنیم... قوام‌الدین گفت به پاس احترام به حضور عمرخیام، اگر خود او مایل باشد می‌تواند در دفاع از ابویاز سخن بگوید.

خیام با شوق بسیار از جای برخاست و خطاب به قاضی گفت: براساس همان سندی که شما ارائه کردید که شرابخواری منع شده است، من به شما خبر می‌دهم که در همان منبع از منافع شراب هم یاد شده است و شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا در کتاب «قانون در طب» حدود ده صفحه درباره به جا نوشیدن شراب سخن گفته است:

می‌گرچه حرام است ولی تا که خورد؟

آنگاه چه مقدار و دگر با که خورد؟

هرگاه که این سه شرط شد راست بگو

می‌را نخورد مردم دانا! که خورد!!

همه‌ها بزرگی در میان مردم راه افتاد، جمعی به لعن و نفرین خیام و جمعی در مدح و تمجید او ... قاضی که گویی در مخمصه‌ای گیر کرده باشد به استاد خود قوام‌الدین نگاه کرده با چشمان خود خواهان یاری و کمک شد، قوام‌الدین با دستانش ده انگشتش را نشان داد، قاضی که انگاری منظور قوام را فهمیده بود با فریاد گفت: خوردن شراب حرام است وحد شرعی دارد، اما اینک و امروز به پاس احترام به میهمان بزرگوار قاضی القضاة شهرمان، شیخ قوام‌الدین خراسانی، بیست ضربه را تخفیف داده ابویاز به نوشیدن ده ضربه شلاق محکوم می‌شود.

دیگر بار همه‌ها در میان مردم به راه افتاد، اما فریاد بلند ابویاز تمامی صداها را در سینه‌ها خفه کرد:

ای مفتی شهر! از تو پرکارتریم

با این همه مستی از تو هشیارتریم

تو خون کسان خوری و ما خون رزان

انصاف بده کدام خونخوارتریم!

خیام که توان دیدن شلاق خوردن ابویاز را نداشت از قوام‌الدین اجازه خواست تا به خانه بازگردد و همراه هفت یارش به سوی خانه روان شد. بناگاه احساس کرد که دهها نفر پشت او به راه افتادند و هر کس سخنی داشت از مهر و عشق تا او با او در میان بگذارد. خیام پاسخ هر کسی را به نرمی و مهربانی و احیانا" با یک رباعی می‌داد و آنگاه که در برابر جوانی قرار گرفته بود که بسیار او را می‌ستود گفت:

من ظاهر نیستی و هستی داتم

من باطن هر فراز و پستی داتم

با این همه از دانش خود شرمم باد

گر مرتبه‌ای و رای مستی داتم

یک جوان ریشو و خشن خطاب به خیام گفت: تو چگونه خود را عقل کل می‌دانی و به خود جرات می‌دهی تا به فقه و شرعیات ما حمله کنی؟ خیام در پاسخ این جوان که لهجه‌ای تازی داشت و پارسی را به سختی سخن می‌گفت با لبخند مهربانانه‌ای گفت:

هرگز دل من ز علم محروم نشد  
 کم مانده زاسرار که مفهوم نشد  
 واکنون که به چشم عقل در می‌نگرم  
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد

شب در خانه قاضی قوام‌الدین شور و حالی بود و علما و دانشمندان و دانشجویان به خانه او آمده بودند تا با عمر خیام گفتگو کنند، بحث‌ها و مجادله‌ها تا بامداد به درازا کشید ...

عمرخیام روزهای بسیار خوبی را در بصره می‌گذراند زیرا که هفته‌ای پنج روز کلاس درسی را دایر نموده بود و در رابطه با علوم و دانش‌های بسیاری دانشجو تربیت می‌کرد. در سپیده دم یک روز بهاری قوام با خبری خوش به نزد عمرخیام آمد و نامه‌ای همراه داشت با مهر خلیفه. خلیفه بغداد که آوازه حکیم عمرخیام را شنیده بود از او دعوت کرده بود تا برای شرکت در جلسه بزرگ بحث و گفتگوی روز عید فطر در بغداد باشد. قوام به خیام گفت: همه ساله صدها فقیه و دانشمند و عالم از سراسر جهان به

بغداد می‌آیند تا در برابر خلیفه دربارهٔ موضوعات بسیاری بحث و گفتگو کنند. خلیفه از تو به عنوان یک دانشمند نمونه دعوت نموده است، خود را آماده سفر کن، من یک گروه دوازده نفری را برای خدمت و حفاظت با تو همراه می‌کنم.



(۳)

### حکیم عمر خیام در مداین

کاروان خیام به همراه یاران و محافظان و شاگردان از بصره به سوی بغداد حرکت کرد.

به محض خروج کاروان از شهر، عمرخیام به سالار کاروان دستور داد که پیش از ورود به بغداد به مداین برود ...

کاروان از دور به مداین نزدیک می‌شد، تا چشم عمرخیام به خرابی ایوان مداین افتاد، چشمانش پراشک شد و با ترنم و ترانه‌ای اندوهگین به لطافت بادی که کاروان را نوازش می‌داد گفت:

بر مفرش خاك خفتگان می بینم  
 در زیر زمین نهفتگان می بینم  
 چندانکه به صحرای عدم می نگرم  
 ناآمدگان و رفتگان می بینم

کاروان از راه ایستاد، خيام و همراهان با پای پیاده به سوی ایوان مداین به راه افتادند در راه روستائیان به فروش خرما و کوزه و میوه مشغول بودند. در گوشه‌ای از راه نیز پیرمرد کوزه‌گری سرگرم ساختن کوزه بود و کوزه‌های زیبایی را نیز به دور خویش چیده بود هر یک از دیگری زیباتر. خيام به کوزه‌گر نزدیک شد کوزه‌ای را در دست گرفت گوئی دختر مه پیکری را در آغوش گرفته است. کوزه را بوسید، کوزه را بوئید و خطاب به کوزه‌گر گفت:

هان کوزه‌گرا به پای اگر هشیاری  
 تا چند کنی برگل آدم خوار؟  
 انگشت فریدون و کف و کیخسرو

بر چرخ نهاده‌ای چه می‌پنداری؟

کوزه‌گر کار را رها کرده و از جا برخاست و خطاب به عمرخیام گفت:  
کیخسرو و فریدون، قباد و نوشیروان، هر که باشی پایان کارت همین است،

عمرت چه دو صد بود چه سیصد چه هزار

زین کهنه‌سرای برون برنت ناچار

گرپادشهی و گر گدای بازار

این هر دو به یک نرخ بود آخر کار

خیام پیرمرد را در آغوش کشید و با شگفتی از او پرسید چگونه است که  
پارسی را به این خوبی سخن می‌گویی.

پیرمرد پاسخ داد، پارسی باید پارسی را خوب سخن بگویند، من دوازده  
فرزند دارم که همگی در مداین مشغول به کار هستند، مزدک جوان سی  
ساله من برای دیدار عمرخیام به بصره رفته بود، اما امروز چه سعادت است که

خیام به دیدن ما آمده است. چنانکه تو می‌دانی خاک گورها بهترین کوزه را می‌دهد و ما تیز کوزه‌گری را در کنار گور دنبال می‌کنیم.

پیرمرد در لابلای کوزه‌ها درپی چیزی بود، کوزه کوچک و رنگی را که اشعاری بر روی آن نقش بسته بود پیدا کرده و به عمرخیام تعارف کرد: حکیم بزرگوار و افتخار ایران، گلوئی تازه کن!

خیام دهنه کوزه را بویی کرده و پس از احترامی به پیرمرد، لب را بر لب کوزه نهاد.

یکی از فرزندان کوزه‌گر که جوانی پانزده ساله بود در کنار پدر ایستاده و همچنانکه خیام گلوی خود را تازه می‌کرد این چنین خواند:

این کوزه چو من عاشق زاری بوده‌ست

در بند سر زلف نگاری بوده‌ست

این دسته که بر گردن او می‌بینی

دستی است که بر گردن یاری بوده‌ست

خیام به چشمان جوان خیره شد و یافت که جوان رباعی را از روی نقش نگار کوزه می خواند، دورتادور کوزه با خط بسیار زیبا چند رباعی از عمرخیام نوشته شده بود.

خیام ضمن سپاس از کوزه گر، کوزه را به او داده و گفت:

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است

بی زمزمه نای عراقی هیچ است

هر چند در احوال جهان می نگرَم

حاصل همه عشرتست و باقی هیچ است

خیام و یارانش به سوی ایوان در این روان شدند، کوزه گر کار را رها کرده و به همراه فرزندانش در پی خیام روان شدند، کوزه گر کار را رها کرده و به همراه فرزندانش در پی خیام روان، عمرخیام سه شب در مدائن ماند و تمامی روستاهای اطراف هر شب به افتخار حضور او مهمانی می دادند و از او پذیرایی شاهانه کردند.

سپیده دم صبح چهارم کاروان خیام از مداین به سوی بغداد حرکت کرد، کوزه‌گر با اشک خیام را در آغوش گرفت و در گوشش گفت، به هوش باش، در بارگاه خلیفه، فقیهان متعصب تازی بسیارند، کسانی که در این ایام از مکه و مدینه می‌آیند و جملگی به خون تو تشنه‌اند، آنان همچنان ایرانیان را نجس و کافر می‌دانند، چه رسد عمرخیام را، با آنها درگیر مشو و بحث‌ها را به درازا مکش بقای تو و حفظ جان عمرخیام برای ما ارزشمندست، به سادگی سرخود را برباد مده.

عمر خیام با لبخندی مهربانانه به کوزه‌گر گفت:

چون مردن تو مردن یکبارگی است

یکبار بمیر! این چه بیچارگی است؟

خونی و نجاستی و مشقی رگ و پوست

انگار نبود این چه غمخوارگی است؟

پیرمرد گفت: اگر همه اینگونه می‌اندیشیدیم امروزه پس از صدها سال از تازش بزرگ در اینسوی آب‌ها تو کسانی را نمی‌یافتی تا پارسی سخن

بگویند و پارسی بیاندیشند، نه تنها بقا و حضور روستائیان بی سوادى چون ما ضرورى است که بقا و حضور مردان بزرگى چون تو به مراتب باارزش و مفیدتر است.

عمر خیام به فکر فرورفته بود و گویى به سخنان حسن صباح گوش مى کند، حرفهای پیرمرد بر دل خیام نشست و با لبخندى خردمندانه در گوش او گفت:

در عالم جان بهوش مى باید بود  
در کار جهان خموش مى باید بود  
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد  
بی چشم و زبان و گوش مى باید بود

اشک در چشمان هر دو حلقه بسته بود کاروان خیام دور مى شد و پیرمرد و کوزه ها بی حرکت، گرد و غبار برجای مانده از کاروان را مى دیدند ... کاروان خیام به دروازه بغداد نزدیک مى شد که چند سوار به سوى آنها آمده

و با عرض خیرمقدم، گفتند که از سوی خلیفه برای استقبال از خیام آمده‌اند.

خیام وارد شهر شد تمامی مردم دست از کارها کشیده بودند از لابلای جمعیت صداهاى بسیاری به گوش می‌خورد.

اهلا" و سهلا" یا خیام ... در می‌کده جز به وضو نتوان کرد ... وقتست که از صبا جهان آریند، ... با دوست بخور که دشمن خواهد خورد.

... یاران موافق همه از دست شدند ... یک جام شراب صد دل و دین ارزد، خیام هرگز گمان نمی‌کرد که در بغداد شهری که پایتخت خلافت تازیان است اندیشه و تفکر و رباعیات او چنین نفوذ کرده باشد.

خیام را به بارگاه خلیفه هدایت می‌کنند. فضای بزرگی را به عنوان جایگاه استراحت او به وی نشان می‌دهند و ساعتی بعد گروهی برای بردن او به نزد خلیفه وارد می‌شوند، خیام اجازه می‌خواهد تا لباسی مناسب بپوشد و هدایایی را که از بصره برای خلیفه آورده است برمی‌دارد و به سوی خلیفه به راه می‌افتد. خلیفه عمرخیام را در آغوش می‌گیرد و به زبان تازی و پارسی با او خوش و بش می‌کند. خیام از این که می‌بیند خلیفه پارسی می‌داند متعجب می‌شود و گویی که خلیفه از تعجب خیام آگاه است به او

می‌گوید: چه خیال کرده‌ای ما خیام را با رباعیاتش می‌شناسیم، هر شب در بزم‌های هزار و یکشب ما حضور داری؟  
خیام با لبخند به خلیفه می‌گوید:

جانم به فدای آن که او اهل بود  
سر در قدمش اگر نهم سهل بود  
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را؟  
دوزخ به جهان صحبت نااهل بود

خلیفه به خیام تعارف می‌کند تا بنشیند و سخنان جدی شروع می‌شود.  
- دولت فاطمیون برای مشکلات فکری و سیاسی پدید آورده‌اند، گروه‌های مخفی را در سراسر سرزمین‌های ما پخش کرده‌اند تا غیر تازیان را بر علیه ما بشورانند، دروازه‌های مصر را به روی همه گشوده‌اند و مصر را سرزمین پناهندگان اعلام کرده‌اند، هر ناراضی را پناه می‌دهند و به آنها تعلیمات نظامی می‌دهند و آنها را با امکانات مالی بالا به شهرهای زیر نفوذ ما می‌فرستند و نیروگیری می‌کنند و این خطر بزرگی است برای ما.

از همه مهمتر طرح مسائل فلسفی و نوین در نفی معاد جسمانی و عدم ازلی بودن کتاب و نفی برتری و سیادت عربی، اینها همه برای ما مشکلات بزرگی را پدید آورده است. من از تو می‌خواهم تا در بحث و مناظره و مجادله امسال برتری فکری را به قضاتی که از سراسر جهان عباسی می‌آیند به ثبوت برسانی و آنها را با علم و فلسفه نوین مجادله و مباحثه آشنا کنی تا به راحتی بتوانند در برابر استدلال‌ات اندیشمندان فاطمی برخورد کنند ... چند روزی فرصت داری تا خود را برای همایش بزرگ عید فطر آماده کنی.

عمر خیام با جهانی از اندیشه و تفکر فرا می‌رسد، نماز عید خوانده می‌شود و در میدان بزرگ شهر خلیفه بر تخت می‌نشیند و علما در برابر او و انبوه مردم در برابر آنها ... خطیبی که از مدینه آمده است سخن را شروع می‌کند ... خداوند بر جهانیان منت نهاد و از قریش عربی را برگزید تا جهان را هدایت کند و به مؤمنین وعده داد که اگر پیام‌های او را بپذیرند فردای قیامت را با حوریان و در بهشت جاودان ماندگار خواهند بود و کسانی که کفر بورزند در آتش دائمی جهنم خواهند سوخت. خلیفه نگاهی به عمر خیام کرده و با اشاره چشم از او خواست تا سخن بگوید، خیام به خلیفه

نزدیک می‌شود در کنار او جای می‌گیرد و در گوش او می‌گوید: من چه می‌توانم به این مرد بگویم، آن هم در برابر این همه آدم.

ایزد چو گل وجود ما می‌آراست  
دانست ز فعل ما چه بر خواهد خاست  
بی‌حکمش نیست هر گناهی که مراست  
پس سوختن روز قیامت ز کجاست؟

خلیفه دیگر بار به خیام اشاره می‌کند که از جای یر خیزد و سخنانش را به آگاهی همه برساند، خیام لبخندی دیگر می‌زند و در گوش خلیفه می‌گوید:

قومی زگراف در غرور افتادند  
قومی زپی حور و قصور افتادند  
معلوم شود چو پرده‌ها بردارند  
کز کوی تو دور افتادند

در هنگامه‌هایی که خیام و خلیفه با هم درگوشی صحبت می‌کردند، دوسه نفری دیگر از فقیهان شهرهای دیگر به اظهار نظر و خطابه پرداخته بودند.

آخرین سخنران می‌گفت که هدایت و ضلالت بدست خداوند است. الله هر که را بخواهد هدایت می‌کند و هر که را بخواهد گمراه می‌کند و در آتش می‌سوزاند. در این هنگام جوانی از جای برخاسته و فریاد زد:

بر رهگذرم هزار جا دام نهی  
گویی که بگیرمت اگر گام نهی  
يك ذره جهان ز حکم تو خالی نیست  
حکمم تو کنی و عاصیم نام نهی

جمع بسیاری برای این جوان کف زدند و جمعی که از سخنانش چیزی نفهمیده بودند به یکدیگر نگاه می‌کردند و پایفشاری می‌کردند تا سخن را به تازی بشنوند، جوانی دیگر از جای برخاست و با زبان تازی خطاب به

تازیان گفت: در شهری اجتماع کرده‌اید که نامی پارسی دارد، بغداد، بغ یعنی خدا و داد یعنی دهش. شهری که دهش خداوند است، و خلیفه‌ای داریم که پارسی می‌داند. وقتی در قاهره و در برابر خلیفه فاطمی مردم به ده زبان سخن می‌گویند، در محضر خلیفه بغداد پارسی سخن گفتن کار نکوهیده‌ای نیست.

خلیفه با تکان دادن سرش و لبخندش سخنان جوان را تایید کرده و گفت: ما از مهمان خراسانی خود حکیم عمر خیام می‌خواهیم تا حسن ختام بحث و خطابه‌های امروز باشد.

عمر خیام که احساس کرده بود همایش امروز امکان دارد تا سرش را به باد دهد همچنان از سخن گفتن پرهیز کرده و تنها با یک رباعی توانست خلیفه را پاسخ دهد:

در صومعه و مدرسه و دید و کنشت

ترسنده دوزخند و جوپای بهشت

آن کس که ز اسرار خدا باخبرست

زین تخم دراندرون دل هیچ نکشت

خیام به همین رباعی اکتفا کرده و در برابر همه‌مه و تشویق پارسیان و های و هوی تازیان از پشت تریبون به خلیفه نزدیک شده و ادای احترام کرد، خلیفه گفت: حکیم چرا در سخن گفتن چنین خسیسی؟ خیام گفت: کار من با ستاره و آسمان است، گمان می‌کردم در محضر خلیفه امکان خواهم یافت تا در رصدخانه کار کنم اما می‌بینم که در اینجا مساجد بزرگ وجود دارد و شیوخ پرریش. بهتر آن است که خلیفه به من اجازه و امکان بدهد تا در خراسان که آسمانی صاف دارد رصدخانه‌ای بنا کنم و کار پژوهش خود را به دور از این شیوخ و فقها و قضات دنبال کنم.

خلیفه دست در گردن خیام انداخته و به سوی بارگاه روان شده و به او گفت: امشب عید است و باید تا صبح جشن بگیریم. خیام گفت به دور از چشم این قاضیان و فقیهان مکه و مدینه؟

خلیفه در گوش عمرخیام گفت:

عید آمد کارها نکو خواهد شد  
ساقی می لعل در سبو خواهد شد

افسار نماز و موزه بند روزه

عید از سر این خزان فرو خواهد کرد

عمرخیام وارد اتاق خود می‌شود تا کمی استراحت کند و خود را برای مهمانی شبانه خلیفه آماده سازد ... تا وارد می‌شود چشمش به سربازی می‌افتد که در کنار پرده ایستاده است، خیام از او می‌پرسد:

- ماذا ترید؟

- لا ارید شیئا؟ بلکه برای شما پیامی دارم.

نامه‌ای را به عمر خیام می‌دهد و با احترام از اتاق خارج می‌شود:

«درود بر حکیم بزرگوار و یار مهربان عمرخیام نیشاپوری خواجه نظام‌الملک از من و تو خواسته است تا در عید نوروز امسال در سمرقند با او باشیم.»

«این نامه را بسوزان»

حسن صباح

عمرخیام به دور و بر خود نگاهی می‌کند و با لبخندی به سوی شمععی می‌رود که برافروخته است، نامه را می‌سوزاند و با خود می‌گوید:

هفتادو دو ملتند در دین کم و بیش  
از ملتها عشق تو دارم در پیش  
چه کفر و چه اسلام چه طاعت چه گناه  
مقصود توئی بهانه بردار ز پیش

(۴)

**دیدار سه یار در سمرقند**

ابوالفتح غیاث‌الدین عمرخیام نیشاپوری در شهر بغداد نتوانست دوستی جز خلیفه بیابد هر چند در میان مردم و جوانان شهر هواداران فراوانی داشت. عمرخیام به همراه کاروان یارانش به خراسان بازگشت و چند ماهی در نیشاپور باقی ماند، نیشاپور را بسیار دوست می‌داشت. مانند هر انسانی که به زادگاهش عشق می‌وزد، خیام در نیشاپور دوستان فراوانی ندارد، بلکه کتاب‌ها و کارگاه ستاره‌شناسی‌اش بهترین عشق‌هایش هستند.

وقتی در نیشاپور است - یا در میان انبوه کتاب‌ها غرق است و شامگاهان برمناره‌ای که بنا کرده است بالا می‌رود و با ستارگان شبانه‌هایش را به سپیدی بامداد می‌رساند و همواره اندوهگین کمی امکانات و وسائل است، قدرت مالی آن را ندارد تا بتواند رصدخانه‌ای مدرن و مجهز بنا کند و تاکنون نیز کسی را نیافته است تا در این مورد برایش سرمایه‌گذاری کند، با خود می‌گوید در سمرقند کارها درست خواهد شد و استاد پیشین خواجه نظام‌الملک این امر را و این سهم و آرزوی دیرین را به ورطه عمل خواهد رساند.

روز موعود فرا می‌رسد، خیام خودش را برای سفر سمرقند آماده می‌کند. پنج تن از شاگردان و مریدانش برای همراهیش اعلام می‌کنند، قافله به راه می‌افتد و خیام در شوق دیدار یاران

سازنده کار مرده و زنده تویی

دارنده این چرخ پراکنده تویی

من گرچه بدم خواجه این بنده تویی

کس را چه گنه چو آفریننده تویی

در این سفر طولانی به سوی سمرقند، آنچه بیش از هر چیز توجه خیام را جلب کرده بود عشق و آگاهی مردم از تلاش‌های فردوسی، ابوعلی سینا و رباعیات حکیم بود. خیام به یارانش می‌گفت عجیب است که دانش و تلاش ما پیرامون ستاره‌شناسی، ریاضیات، فلسفه، پزشکی و غیره در شهرهای جهان آنچنانکه باید جا نیفتاده است اما این رباعیات که وسوسه‌های هنگامه‌های تنهایی و گوشه‌گیری است این چنین همه‌گیر شده است.

کیهان که جوانی بیست ساله است و از همراهان او به سوی سمرقند می‌گوید:

«استاد، مردم صبح تا شام کار و تلاش می‌کنند، اهل علم بسیار کم و اندک هستند و هر کس امکان مطالعه یک جزوه و یا کتاب را ندارد، اما یک خط شعر به سادگی در ذهن انسان نقش می‌بندد و ماندگار می‌شود. بدین رو رباعیات شما و سروده‌های فردوسی به راحتی جهان ایرانی را دربر گرفته است.»

حکیم عمرخیام آنچنان شیفته فردوسی است که هرگاه می‌خواهد به پارسی سخن بگوید با بیتی از حکیم توس سخنش را آغاز می‌کند:

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برنگذرد

باری، کاروان کوچک خیام به سمرقند نزدیک می‌شود تا از دروازه وارد می‌شود، انبوه جمعیتی را می‌بیند که در میدانکی جمع شده‌اند، نزدیک می‌شود، و آه و ناله و فریاد شخصی و فحاشی و ضربات محکمی را می‌شنود. می‌پرسد چه خبر است؟ می‌گویند: «خسرو پیران» است شراب خورده و مست کرده است، حاج غلامحسین او را تنبیه می‌کند.

می‌پرسد: حاج غلامحسین کیست؟ قاضی و یا شحنه شهر است؟ پاسخ می‌شنود که نه، او مؤذن مسجد است. خیام فریاد می‌زند مؤذن مسجد را چکار با شرابخوار که او را تنبیه کند، خیام صف مردم را می‌شکند و به

حاج غلامحسین نزدیک می‌شود و تازیانه را از او گرفته و به گوشه‌ای پرت می‌کند و فریاد می‌زند:

چرا شاهد ظلم و ستم یک شهروند به شهروند دیگری هستید و پا در پیش نمی‌گذارید و تازیانه از این ظالم نمی‌گیرید.

در میان مردم همه‌مه به راه می‌افتد. برخی در تایید و برخی دیگر در نکوهش.

خسرو پیران از جا برمی‌خیزد و به سختی صدایش را بلند می‌کند:

این حاج غلامحسین که خود را وکیل و وصی شیخ مسجد می‌داند هر دم به من خرده می‌گیرد که من مستم، من از تو و شیخ پرسشی دارم که آیا مستی بهتر است یا اسیر جهل شما بودن؟

گویند مخور می که بلاکش باشی

در روز مکافات در آتش باشی

این هست ولی زهر دو عالم بهتر

این يك دمه كز شراب سرخوش باشی

عمرخیام دست «خسروپیران» را گرفته و از مردم دور می‌کند. به ناگاه یکی دو پاره سنگ به سوی خیام پرتاب می‌شود و جمعی به او فحاشی می‌کنند، در جلو آنها شیخ مسجد است و در کنارش حاج غلامحسین.

همراهان عمرخیام فریاد می‌زنند:

شما شرم ندارید که به میهمان خواجه فحاشی می‌کنید؟

شیخ می‌پرسد: میهمان خواجه کیست؟

پاسخ می‌دهند: حکیم عمرخیام.

خسرو پیران به پای خیام می‌افتد

آه حکیم بزرگوار تو هستی، تو جان مرا نجات دادی. من سالهاست که با سروده‌های تو زمانه‌ام را می‌گذرانم و دردهای ستم ترکان سلجوقی و تازش تازیان را با می‌تاب سمرقندی و رباعیات نیشاپوری تسکین می‌دهم، حالا چه سعادتتی که پای تو افتاده‌ام.

خیام خسرو را بلند می‌کند و او را در آغوش می‌گیرد اما مهممه و فحاشی مردم شدت می‌گیرد و یک گروه ده نفره به خیام و یارانش حمله‌ور می‌شوند. خیام بر زمین می‌افتد و در زیر دست و پای مریدان شیخ ...

به ناگاه گروهی از جوانان سپیدپوش که به سپاهی منظم می‌مانند با خنجرهایی در دست وارد صحنه می‌شوند و به مهاجمین حمله می‌کنند و یک یک آنها را سر می‌برند و خونین می‌کنند ... سپاه سپیدپوش خیام و یارانش را به سوی کاخ نصرخان شاه سمرقند می‌آورند و به فرمانده گارد شاه می‌سپارند:

ایشان حکیم عمر خیام اندیشمند توانای ایرانی است و او میهمان خواجه نظام‌الملک می‌باشد، تحویل شما تا حافظ جانش باشید.  
 جوانی دیگر خیام را در آغوش می‌گیرد و در گوش او می‌گوید:  
 حسن صباح هزاران درود برایت فرستاد و گفت به خواجه بگو سمرقند برای ما جایگاه امنی نیست، ما یکدیگر را در سپاهان خواهیم دید.  
 خیام مات و مبهوت برجای خویش ایستاده است و به ورزیدگی و نظم و کارایی این گروه جوان می‌اندیشد و پیام حسن صباح و با خود می‌گوید؛  
 آفرین عجب یارانی پرورش داده‌ای. گارد شاه نصرخان، خیام را وارد کاخ می‌کنند و ابوظاهر وزیر اول و قاضی القضاة سمرقند به استقبال آمده و او را در آغوش می‌گیرد و از او پوزش می‌خواهد که چنین بد از او پذیرایی شده است.

خیام می‌گوید:

عشقی که مجازی بود آتش نبود  
 چون آتش نیم‌مرده تابش نبود  
 عاشق باید که سال و ماه و شب و روز  
 آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

ابوطاهر به خیام می‌گوید که: من مرید تو هستم و دهها سؤال از تو دارم و خواهش می‌کنم تا خواجه‌نظام‌الملک از سفر ولایت بازمی‌گردد تو پاسخ‌های مرا در دفتری بنویس.

خیام می‌گوید مگر خواجه در شهر نیست؟

- نه خواجه به همراه شاه برای دیدن شهرهای ولایت به سفر رفته‌اند و تا یک هفته دیگر بازمی‌گردند.

خیام در آسایشگاه خود به استراحت می‌پردازد و از بامداد روز بعد پرسش‌های قاضی ابوطاهر را می‌خواند و برای هر یک ۱۰ تا ۲۰ صفحه پاسخ می‌نویسد.

در همین نوشته است که حکیم عمر خیام ایکس X علامت مجهول را به بشریت تقدیم می‌کند.

در این رساله خیام از مجهول با عنوان شیئی یاد می‌کند. همین شیئی به یونان رفته و XAY نوشته می‌شود و رفته رفته که از یونان به غرب می‌رسد می‌شود X و علامت شیئی مجهول.

ابوطاهر از پاسخ‌های عالمانه خیام بسیار شادمان می‌شود و ضیافت بزرگی به افتخار او می‌دهد و از او پوزش می‌خواهد که نمی‌تواند شراب بر سفره آن ضیافت بگذارد.

خیام به خنده و طنز می‌گوید: قاضی جان:

من بی می ناب زیستن نتوانم

بی‌باده کشید بار تن نتوانم

من مرده آن دم که ساقی گوید

یک جام دگر بگیر و من نتوانم

ابوطاهر می‌گوید در آسایشگاهت شراب به حد کافی گذاشته‌ایم و با شاه و خواجه نیز هر چه می‌خواهی شراب خواهی خورد، اما من قاضی القضاة شهر سمرقند هستیم و هر چند در این شهر میخانه‌های فراوانی داریم اما می‌خوری را تاب نمی‌داریم زیرا که مردم به اندازه نمی‌خورند. خیام سخنان قاضی را قطع کرده و می‌گوید:

گر باده بکوه برده‌ای رقص کند  
 ناقص بود آن که باده را نقض کند  
 از باده مرا توبه چه می‌فرمائی؟  
 روحیست که او تربیت شخص کند

ابوطاهر: با همه احترامی که برایت دارم، من شرابخوار نیستم و بر سفره شراب نمی‌گذارم و خود را در انظار مردم بدنام نمی‌کنم و حرام را حلال نمی‌کنم. خیام دیگر بار سخنان ابوطاهر را قطع کرده و می‌گوید:

می‌گر چه به شرع زشت نامست، خوشست

چون بر کف ساقی غلامست خوشست  
تلخست و حرامست خوشم می آید  
دیربست که تا هر چه حرامست خوشست

باری با هزار طنز و شوخی و سخنان جدی، خیام مهمان قاضی را رد می‌کند. صبح روز بعد که یک بانوی زیبای سمرقندی صبحانه خیام را به اتاقش می‌آورد او را خبر می‌کند که شاه و خواجه از سفر بازگشته و ناهار را با شما خواهند خورد. خیام سرورویی صفا می‌دهد و خود را برای دیدار یار آماده می‌کند...

عمرخیام آماده است تا از آسایشگاه خارج شود که درب باز شده و مردی بلند قامت با لباس‌هایی فاخر و «تاج عمامه» ای بر سر وارد می‌شود و همچنانکه آغوش بازمی‌کند فریاد می‌زند:

کیوان، عمر نیشاپور! به سمرقند خوش آمدی. خیام، خواجه را در آغوش می‌گیرد و چشمان هر دو خیس می‌شود.

خواجه خطاب به خیام می‌گوید:

- شنیده‌ای اگر سپاه حسن نبود با کشته تو مواجه می‌شدیم.

- مگر از حسن و کارهایش خبر داری؟
  - خبر دارم، خود من برای او همه امکانات را فراهم کرده‌ام. حسن و سپاهش چشمان پنهان من هستند، از سراسر کشور برایم خبر می‌آورند و امنیت من و یارانم را در پنهان به عهده دارند.
  - یعنی یک سازمان اطلاعات و امنیت مخفی درست کرده‌ای؟
  - من درست نکرده‌ام، پیشنهاد حسن، بود و من پذیرفتم.
- حسن صباح در سفر خود به قاهره چیزهای بسیاری آموخته بود، در سپاهان به نزد من آمد و گفت الکریم اذا وعده وفا، به او گفتم چه می‌خواهی، فرمانداری پایتخت یا نیشاپوری را؟ خود او به من پیشنهاد سازمان اطلاعات و امنیت را کرد و من هم پذیرفتم. کارش بسیار عالی است، احساس می‌کنم بدون او نمی‌توانم از شهری به شهر دیگر بروم. از سویی او در همه جا نفوذ دارد، از بارگاه خلیفه بغداد تا کاخ قاهره و تمامی ولایت‌های خودمان. گویی سپاهی از مورچه تهیه کرده است که در همه جا حاضرند.
- خب اینک حسن صباح کجاست؟ در سمرقند است؟

- راستش را بخواهی خود من هم نمی‌دانم کجاست، اما به من خبر داده است که از نظر امنیتی صلاح نیست که ما سه نفر در اینجا کنفرانس تاریخی خود را برگزار کنیم، نظر او آن است که در پایتخت شهر سپاهان از امنیت بیشتری برخورداریم.
- تا سخنان خواجه‌نظام‌الملک تمام شد و چند ثانیه سکوت برقرار شد به ناگاه صدای نرم و آرامی به گوش رسید:

یاران چو به اتفاق دیدار کنید  
 باید که زدوست یاد بسیار کنید  
 چون باده خوشگوار نوشید بهم  
 نوبت چو به ما رسد نگوئید

هر سه با خنده و اشک در چشم یکدیگر را در آغوش گرفتند و پس از دقایقی بر روی زمین نشستند، حسن صباح شروع به سخن گفتن کرد و خیام و خواجه خیره او شده بودند. مانند یک رهبر مقتدر و پرنفوذ سخن می‌گفت و اخباری را در اختیار دو یار می‌گذاشت که دست اول بود و

تحلیل‌هایی که مورد تایید قرار می‌گرفت (با تکان دادن سر) و در پایان گفت، دیدار جدی و اساسی در سپاهان سه ماه دیگر. من بیش از این نمی‌توانم در سمرقند بمانم. بدرود.

(۵)

## ترور خواجه نظام الملک

و جانسپاری او در آغوش عمرخیام

نشست تاریخی نظام الملک، عمرخیام و حسن صباح در موعد مقرر در شهر سپاهان برگزار شد.

حسن صباح پیشنهاد کرد که استاد بزرگ، نظام الملک ریاست جلسه را به عهده بگیرد و خودش به عنوان نخستین سخنران، وقت خواست و شروع به سخن گفتن کرد:

امروز ما نیروهای بی‌شماری را در سراسر جهان اسلام و ایران سازمان داده‌ایم، نیروهایی که با دانش و عشق و مهر و علاقه به ایران آماده جانفشانی برای آرمان‌های میهنی و پارسی هستند، اکثر یاران ما به چند زبان زنده جهان از جمله عربی، پارسی، عبری و ارمنی سخن می‌گویند. مردم سرزمین ما از قلدری‌های سلجوقیان و حماقت‌های تازیان خسته شده‌اند، موسم آن است تا ما از پادشاه سلجوقی بخواهیم تا خلیفه بغداد را مطیع خود سازد و ما شاه را مطیع خود سازیم.

نظام‌الملک می‌گوید: نباید بسیار تند و شتاب‌زده عمل کنیم، نخست باید آرام آرام در قدرت جهانی شاه و خلیفه نفوذ کنیم و از دانش و اندیشه‌های عمرخیام بهره ببریم!

عمرخیام می‌گوید: مرا از قدرت و سیاست معاف کنید. من در خدمت شما خواهم بود به عنوان مشاور و بس اما از گرفتن قدرت سیاسی معذورم.

کم کن طمع از جهان و می‌زی خرسند

وزنیک و بد زمانه بگسل پیوند

می در کف و زلف دلبری گیر که زود

هم بگذرد و نماند این روزی چند

حسن صباح در پاسخ به عمرخیام می‌گوید:

- یار مهربان! تو که از یار و می بهره‌داری، تو از سمرقند که آمدی جان جهان، این مه پیکر سمرقندی را که با خاتون سلجوقی پیوند دوستی دیرین دارد را از آن خود کرده‌ای و از بهترین شراب‌های شیراز و سمرقند بهره می‌بری. پس چرا نخواهی که با ما در این راه تاریخی همراه و همگام شوی؟

خواجه نظام‌الملک می‌گوید:

من از حکیم کیوان نیشاپوری عمرخیام می‌خواهم تا آن کند که خود می‌خواهد. برای ما کتابی بنویسید در آئین زمامداری و شرحی در هستی و فلسفه‌های زمان. عمرخیام دست در کیسه خود می‌کند و کتاب «حکومتداری» و «وجود و عدم وجود» را بیرون آورده و بر روی فرش کاشان دربار سلجوقی می‌گذارد و می‌گوید:

- گمان می‌کند که در این روزگاران من بیکار بوده‌ام، من هر لحظه از عمر خویش را یا اندیشیده‌ام و یا آموخته‌ام و یا نوشته‌ام و کتاب «میزان‌الحکم»

را و «شرح کتاب اقلیدس» را نیز به حسن صباح می‌دهد. حسن صباح می‌گوید، حکیم عمرخیام، آن نوشته بسیار جالبت درباره «وجود و علم هستی» را نیز من خواهانم.

عمرخیام می‌گوید: عجباً، که تو از پستوی تلاش و اندیشه من نیز آگاهی، این آخرین کاری است که در راه سپاهان از سمرقند به پایان برده‌ام.

حسن صباح می‌گوید یاران من که جملگی پیروان تو و خواجه هستند لحظه به لحظه با تو بوده‌اند تا در این راه‌های پرمخاطره گزندی به شما نرسد و نیز از تلاش‌های شما آگاه بوده‌ایم.

عمرخیام کتاب «وجود و علم هستی» را نیز از کیسه‌ای بیرون آورده به حسن صباح می‌دهد.

خواجه نظام‌الملک می‌گوید که:

من فردا شما را به شاه معرفی می‌کنم. حسن صباح به عنوان وزیر اطلاعات و امنیت کشور و عمرخیام به عنوان رئیس دانشگاه‌های حکومت سلجوقی و مسئول رصدخانه کشور.

عمرخیام می‌گوید:

– من به بودجه‌ای نیاز دارم تا رصد خانه‌ای قابل و مجهز را در سپاهان و نیشاپور بنا کنم.

خواجه می‌پرسد چرا در نیشاپور. تو مقیم سپاهان خواهی بود، خیام پاسخ می‌دهد که به این جهان و زمامدارانش نمی‌توان اطمینان نمود. من بیم آن دارم که روزی نتوانم در این شهر بمانم.

لذا بسیار مایلیم تا کارگاه ستاره‌شناسی را در زادگاه خویش نیز داشته باشیم. دو یار دیگر، با نظر خیام موافقت می‌کنند و روز بعد هر سه به حضور شاه سلجوقی می‌روند و خواجه‌نظام‌الملک عمرخیام و حسن صباح را به شاه معرفی می‌کند....

شاه خطاب به حسن صباح می‌گوید؛ اطلاعات و امنیت به چه کار ما می‌آید، ما سپاهسانی داریم مقتدر و هوشمند، ورزیده و توانا.

حسن صباح می‌گوید: ما باید در سراسر کشور بازرگانان، گدایان، سربازان و کاروان‌دارانی داشته باشیم تا ما را از کوچکترین رویداد در هر گوشه جهان با خبر کنند، بدینگونه اگر توطئه و خطری درجایی باشد ما به زودی می‌توانیم آن را در نطفه خفه کنیم و حتی اگر بیگانگان برای ما برنامه‌ای تدارک دیده باشند را خنثی کنیم.

حسن صباح سخن می‌گوید و خلیفه، خواجه و خیام شیفته سخنان او شده‌اند و با دقت به کلمه کلمه سخنانش گوش می‌دهند، قاضی القضاة حکومت سلجوقی که شیخی ترک است به دوریش سپیدی که در سمت چپ و راست او ایستاده‌اند درگوشی می‌گوید:

- این شخص علوی است و حرف‌های فاطمی می‌زند، برای شاه و روحانیت سلجوقی و دربار امیرالمؤمنین بسیار خطرناک است.  
گویای حسن صباح به زمزمه‌های فقها گوش داده است، اشاره‌ای به خواجه و خیام می‌کند و می‌گوید:

هر راز که اندر دل دانا باشد

باید که نهفته‌تر ز عنقا باشد

کاندر صدف از نهفتگی گردد دُر

آن قطره که راز دل دریا باشد

خواجه می‌گوید:

رباعی از عمر خیام است، حسن صباح تمامی سروده‌های او را حفظ است. اگر پادشاه فرمان بفرماید دنباله گفتگو چون به امنیت و اطلاعات مربوط می‌شود محرمانه و در میان ما چهار نفر باقی بماند.

شاه دستور می‌دهد تا فقها از بارگاه خارج شوند و نخستین تخم کینه علیه حسن صباح و دو یار دیگرش کاشته می‌شود.

حسن به شاه می‌گوید:

پادشاه، برای این که کارآیی و صداقت خود و یارانم را به شما ثابت کنم به عرض می‌رسانم که شیخ عبدالقادر که در کنار قاضی القضاة ایستاده بود، جاسوس خلیفه بغداد است. او توسط گروه پیک سه نفره‌ای که دارد تمامی کارهای دربار را هر ده روز یکبار به بغداد می‌رساند.

شاه نام سه شخص را از او می‌خواهد. حسن صباح نگاهی به خواجه و خیام می‌کند، خواجه می‌گوید:

- حسن فرمان و امر شاه مطاع است.

- حسن می‌گوید قاضی اشعث و شیخ جبار و عثمان نجار، شاه فوراً دستور بازداشت هر سه را صادر می‌کند و آن سه را به حسن صباح می‌سپارد تا از آنها اعتراف بگیرد.

حسن صباح خطاب به آنها می‌گوید، اگر در حضور شاه اسرار را هویدا سازید، نه تنها زنده می‌مانید و تبرئه می‌شوید بلکه همچنان در پست‌های خود خادم خواهید بود اما به نفع شاه سلجوقی.

و حسن اشاره می‌کند عبدالقادر در بازداشت به سر می‌برد و همو نام شما سه تن را فاش ساخته است.

اشعث خطاب به دو جاسوس دیگر با فریاد می‌گوید:

- بارها گفتم که به این پیر خرفت نمی‌توان اعتماد کرد، چه زود خود را باخته و ما را فروخته است.

هر سه در برابر شاه اعتراف می‌کنند که پیک‌های عبدالقادر بوده‌اند برای خلیفه و هر یک پنج تا هفت نفر دیگر را در استخدام خود داشته‌اند ... شاه دستور می‌دهد تا عبدالقادر را در میدان شهر گردن بزنند و حکم وزارت حسن صباح را صادر می‌کند و بودجه‌ای پانصد هزار دیناری برای سازماندهی هرچه بهتر وزارت اطلاعات و امنیت اختصاص می‌دهد.

حسن صباح با این بودجه و پخش آن در سراسر کشور، نیروهای بیشتری را در استخدام خود درمی‌آورد و در تمامی شهرها و روستاها، چشم تیزبین کوچکترین کارها و عملیات صاحب منصبان و توده‌های مردم می‌شود و با

بهره‌گیری از این امکان تمامی ایرانیان آزاداندیشی را که نیروهایش شناسایی می‌کنند، به سازمان و وزارت خود گره می‌زند.

خیام مرکز ستاره‌شناسی خود را در نیشاپور و سپاهان می‌سازد و همزمان مدارس و دانشگاه‌هایی را در شهرهای بزرگ گشایش می‌کند و علم پزشکی، جبر، ستاره‌شناسی، فلسفه، تاریخ و ... را به فرزندان ایران آموزش می‌دهد، خیام به زبان پارسی اهمیت بسیاری می‌دهد و کتاب‌های پورسینا و شاهنامه فردوسی را نیز در تمامی مدارس و دانشگاه‌ها جزو دروس اصلی قرار می‌دهد و بدینسان زبان و فرهنگ پارسی را در ایران تحت سلطه ترکان سلجوقی و خلفای تازی گسترش می‌دهد.

شاه سلجوقی و اکثر اعضای خانواده‌اش از شاگردان عمرخیام هستند، ملک‌شاه از مریدان عمرخیام است، خیام کتاب زیگ ملکشاهی (شیوه ستاره‌شناسی) را برای او می‌نویسد و او را به رصدخانه برده و انواع ستاره‌ها را به او نشان داده و توضیح می‌دهد، ملک‌شاه بدجوری به گفتگو و درس‌آموزی از خیام عادت کرده است به گونه‌ای که ترکان خاتون همسرش بسان فقهای دربار همگی به او حسادت می‌وزند.

از سویی تلاش‌های اطلاعاتی و امنیتی حسن صباح نیز همه را کلافه کرده است. هر از چندی حسن صباح جاسوسانی به نفع فاطمین و خلیفه بغداد را شناسایی نموده و به شاه معرفی می‌کند و شاه فوراً آنها را گردن می‌زند. قبیله بزرگ ترکان حضور خواجه و حسن و خیام را سد بزرگی بر علیه منافع قبیله‌ای خویش می‌یابند و مشغول نوطئه می‌شوند تا حسن و خواجه را حذف کنند. طی گزارش‌هایی که قاضی دربار فراهم می‌کند به شاه ثابت می‌کند که حسن صباح همه علویان را که شدیداً ایرانی‌گرا و ضد خلیفه و شاه سلجوقی هستند را به کار گرفته است و خواجه نظام‌الملک نیز تمامی امکانات و امور مالی را به یهودیان سپرده است و فرماندهی سپاه را به ارمنی‌ها داده است و خدمتگزاران دربار، جملگی شیعه علوی هستند. فقها به همراه ترکان، همسر شاه، وی را وادار می‌کنند تا از حسن و خواجه توضیح بخواهد که هزاران هزار سکه طلا را در سال چرا در اختیار کسانی می‌گذارند که نه مسلمان هستند و نه باورمند به شاه و خلیفه. (یهودی و ارمنی و شیعه). شاه در برابر وسوسه‌های شبانه‌روزی ترکان خاتون نمی‌تواند پایداری کند، حسن و خواجه و خیام را احضار می‌کند، از

خواجه می پرسد که چرا امور مالی و حسابداری کشور را به یهودان داده است و فرماندهی سپاه را به ارمنی ها و دیگر امور را به شیعیان؟  
 خواجه پاسخ می دهد که من برای هرکاری برترین را برگزیده ام. برترین هایی که به شاه و دولت سلجوقی وفادارند. اما من قلب های آنها را نشکافته ام و هرگز نپرسیده ام که چه دینی دارند، زیرا یهودی و ارمنی و شیعی، همه باورمندان به خداوند یکتا هستند.  
 قاضی مکار دربار مداخله می کند:

نه چنین نیست، شیعیان محجوس هستند و کافر، یهودیان مال اندوز هستند و دسیسه کار و تو خودت خواجه، یهودی هستی و ارمنی ها نامسلمان هستند و بی وفا به شاه.

حسن صباح مداخله می کند و به عنوان وزیر اطلاعات و امنیت اظهار نظر می کند:

خواجه درست می گوید و برترین ها را به بهترین پست ها گماشته است.  
 ترکان خاتون سخنان حسن را قطع کرده و می گوید:  
 تو خودت نیز در دایره اتهام هستی. تو تمامی پارسیان و علویان و هواداران فاطمیان را در همه جا نفوذ داده ای و نخستین مشاور خواجه هستی.

بحث و جدل بالا می‌گیرد و حسن صباح تمامی مسئولیت را به عهده می‌گیرد، آنگاه که احساس می‌کند تصمیم فقیهان و ترکان خاتون برای حذف سه یار گرفته شده است، با خود می‌گوید اگر بحث و جدال ادامه یابد، جان هر سه در خطر است اما اگر یک نفر مسئولیت را به عهده بگیرد جان دو نفر دیگر را رها نیده است.

حسن صباح خطاب به شاه می‌گوید:

پادشاه، من به عنوان وزیر اطلاعات و امنیت، مشاور نخست خواجه بوده‌ام و او به توصیه من افراد را به کارها گمارده است، امروز اگر خطایی هست متوجه من است ...

ترکان و فقیه سلجوقی سخنان حسن را قطع می‌کنند و با فریاد خواهان مرگ او می‌شوند.

ملک‌شاه می‌گوید ترا گردن می‌زنیم تا دیگر یهودیان و ارمنی‌ها و علوی‌ها عبرت بگیرند ... خواجه مداخله می‌کند و می‌گوید پادشاهها بهتر است او را تنبیه کنید، پانصد تازیانه یا چشمش را کور کنید بهتر از مرگ است.

ترکان که شاهد قتل و کار بیکار شدن تعداد بسیاری از اعضای قبیله‌اش توسط حسن صباح بوده است فریاد می‌زند، نه!!! فقط مرگ می‌تواند پادافره حسن صباح باشد.

ملک‌شاه به عمرخيام نگاه می‌کند و از او می‌خواهد تا در این امر داوری کند.

خيام به خواجه و حسن نگاه می‌کند و با شجاعت در کنار شاه می‌ایستد و می‌گوید:

پادشاهها حسن صباح مرد کوچکی نیست، او یاران بسیاری در سراسر کشور دارد، قتل او موجب خواهد شد تا شورشی‌هایی در سراسر جهان ایرانی و حتی تازی به راه بیفتد. من توصیه می‌کنم که او را تبعید کنند.

ترکان می‌خواهد سخن بگویند که شاه با فریاد می‌گوید:

آرام بگیر. عمرخيام بیهوده سخن نمی‌گوید، او ستاره‌شناس ماهری است، فردا را می‌بیند و سخن می‌گوید ما حسن صباح را به خراسان و طبرستان واقع در کویر تبعید می‌کنیم.

شاه به بیست سوار دستور می‌دهد تا حسن را به طبرستان ببرند، از بیست سوار دوازده نفر اعضای گروه باطنی‌ها هستند و هواداران خود او. در میان

راه هشت نفر سرباز ترک را می‌کشند و حسن صباح به همراه دوازده تن از یارانش به دژ الموت می‌رود. آنجا را از مدت‌ها پیش به عنوان پایگاه اصلی خود انتخاب کرده بود و افرادی را سکنی داده بود. حسن وارد دژ می‌شود، دهدار را به خانه پورکیان که از سرگروه‌های او بود فرا می‌خواند و میهمانی بزرگی داده و در پایان به سخنرانی مشغول می‌شود و به پورکیان می‌گوید ده هزار سکه طلا به دهدار بدهید و دژ الموت را از او بخری دو دهدار می‌گوید ما مطیع خلیفه و تحت فرمان شاه سلجوقی هستیم، حسن می‌گوید این دو ستمکار و غیر ایرانی هستند، هر دو به زنان و مردان و فرزندان ما ستم کرده و می‌کنند. تو می‌خواهی خادم ایران باشی یا نوکر بیگانگان؟

پس از ساعت‌ها بحث آنگاه که خروس سحری می‌خواند، دهدار الموت، مرید حسن صباح شده است و ده و دژ پرشکوه الموت را به حسن صباح واگذار می‌کند و آن پس و آن جا، حسن صباح و یارانش امپراطوری بزرگ سلجوقی را که توانسته است حتی خلیفه بغداد را مطیع خود سازد به لرزه درمی‌آورد و هر روز پایگاه تازه‌ای را از آن خود می‌کند.

ملک شاه شدیداً از دست حسن صباح به عذاب است. در جلسه ای که خیام سالنامه جلالی را به درخواست شاه تنظیم نموده است و آن را پیشکش او می کند، محاکمه خواجه نظام الملک آغاز می شود.

شاه سلجوقی می گوید:

خواجه تو به ما خدمات بسیاری کردی از جمله معرفی حکیم عمر خیام اما ضربات بسیاری هم از حسن صباح خورده و می خوریم، حسن صباح همچنان تحت امر توست. ما این بار تو را تبعید نمی کنیم بلکه به قتل می رسانیم. زیرا تجربه حسن صباح را نمی خواهیم با تو تکرار کنیم.

خیام چون ماست سپید می شود، خداوندا چگونه است، شیخ بزرگ ما یادگار نیشاپور و آن دوران کودکی، اعدام می شود. نمی تواند این را بپذیرد به شاه نزدیک می شود و در گوش او می گوید:

پادشاهها، اگر هنوز حسن مطیع خواجه باشد، پس از کشتن خواجه حسن برای گرفتن انتقام دست به کار خواهد شد.

شاه فریاد می زند:

نه، ترکان به من اطمینان داده است که مأموران امنیتی و سپاهیان ما همه از ما هستند و باطنیان در میان آنها نفوذی ندارند.

خیام بر سخن خویش تأکید می‌کند.

پادشاه نمی‌پذیرد.

خواجه به سخن می‌آید و با قاطعیت و فریاد می‌گوید:

شاهها فقط چهل روز! این را بدانید که اگر به من آسیبی برسانید فقط چهل

روز پس از من زندگانی خواهید کرد، بهتر آن است که به سخن

ستاره‌شناس بزرگ خود گوش کنید. مرگ من بی‌پاسخ نخواهد ماند.

شاه با عصبانیت جلسه را ترک می‌کند اما تلاش‌های خواجه را محدود

می‌کند. خیام را احضار نموده و از او می‌خواهد تا پست نخست وزیری را

به عهده بگیرد. خیام رد می‌کند و می‌گوید:

در دهر هر آن که نیم نانی دارد

از بهر نشست آشیانی دارد

نه خادم کس بود، نه مخدوم کسی

گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

مرا باستارگان و کتاب‌ها و قلمم تنها بگذارید من اهل قدرت و حکومت نیستم.

شاه می‌گوید تو داناترین و عالم‌ترین مایی، از اسرار جهان آگاهی، می‌توانی بهترین خادم ما باشی در حکومت.

خیام پاسخ می‌دهد:

هرگز دل من ز علم محروم نشد

کم ماند ز اسرار که معلوم نشد

هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز

معلوم شد که هیچ معلوم نشد

شاه خیام را می‌بوسد و به خوابگاه می‌رود. فردای روز بعد ترکان سمی قوی و کشنده در غذای خواجه می‌ریزد و در هنگامی که با شاه و خیام مشغول صرف ناهار هستند، خواجه لقمه‌ها را پایین می‌برد و رنگش زرد می‌شود. خیام گویی به چیزی پی برده است، غذا را از جلوی خواجه برمی‌دارد و به بیرون پرتاب می‌کند. دو سگ دربار مانده غذاها را

می‌خورند و بر زمین می‌افتند. خواجه می‌گوید: یعنی ما سخت جان تر از این حیواناتیم؟ از جای برمی‌خیزد و می‌گوید خیام مرا به اتاقم ببر، نمی‌خواهم بر سفره این ستمکاران جان بدهم ... خواجه در آغوش خیام جان می‌دهد و از جهان می‌رود. خیام گریه می‌کند و دست به سوی آسمان بلند می‌کند که دو سرباز وارد می‌شوند و گلوی خواجه را با تیغ می‌برند.

یاران موافق همه از دست شدند  
 درپای اجل یکان یکان پست شدند  
 خوردیم ز يك شراب در مجلس عمر  
 دوری دو سه بیشتر زما مست شدند

(۶)

## آسمان در سوگ خيام گريست

### «فتوای قتل خيام صادر می شود»

حكيم عمر خيام از اين كه توانسته بود پس از ساليان دراز جشن نوروز را در زادگاه خود نيشاپور سپري كند بسيار شادمان بود. سيزده نوروز كه با شنبه‌اي مصادف شده بود، همه به خارج شهر رفتند و يك كاروان چند صد نفره در بامداد سيزده فروردين ، عمرخيام را تا باغستان‌هاي نيشاپور همراهي مي‌كردند. دختران و پسران جوان با ساز و دهل و رقص و شادمانی در پس خيام روان بودند...

فقیه شهر که از مدینه به نیشاپور آمده بود، عمروبن جابر نام داشت، در خانه خود به همراه حدود ده نفر نشسته بود و از لحظه به لحظه ورود خیام به شهر آگاهی می‌یافت و در همان خانه توطئه‌ها علیه عمرخیام شروع شده بود. عمروبن جابر می‌گفت این مرد پس از سال‌ها به نیشاپور آمده است و حرف‌هایی می‌زند که ما عرب‌ها نمی‌فهمیم؟! چرا او اشعار و سخنرانی‌های خود را به زبان پارس می‌گوید؟ و چرا جوانان شهر را تشویق می‌کند تا پارسی حرف بزنند و زبان اسلام و قرآن را که عربی است را در درجه دوم قرار داده است؟ این تقویم شمسی چیست که برای ما آورده است؟ و این نام‌های پادشاهان طاغی فُرس چیست؟ که او همه را تشویق می‌کند تا فرزندان خود را کوروش، مانی، مزدک، آناهیتا، پورانخت، افشین، نوشین، نسرین، پرویز و لادن و سیاوش بخوانند...

همه حاضرین در خانه فقیه حرف‌های او را تأیید می‌کردند و یکی از آنها با خشم و فریاد گفت: باید کلک او را بکنیم!؟

عمروبن جابر گفت: کار ساده‌ای نیست! تمامی مردم شهر با او هستند. اگر خونس را بریزیم مردم طغیان می‌کنند و ما را تکه و پاره خواهند کرد ما

باید با او از در دوستی درآئیم و ناگهانی در شبانه‌ای او را خفه کنیم،  
خونش را نخواهیم ریخت بلکه باید با ک بالش او را خفه کرد.  
چگونگی کار را به «ولید بن طه» می‌سپاریم، ولید به عنوان سرپرست گروه  
امنیتی خلیفه در نیشاپور می‌تواند راه خوبی را انتخاب کند. علی‌بن حمزه که  
در گوشه‌ای نشسته بود به حرف آمده و گفت: چگونه است از خلیفه  
کسب تکلیف کنیم؟ عمروبن جابر گفت: یک فقیه و یک قاضی در اسلام  
نیازی به مشورت با خلیفه را ندارد و از سویی اگر ما بخواهیم منتظر  
جواب خلیفه بشویم، با حرف‌ها و سخنرانی‌ها و کارهای عمرخیام، این  
مردم خانه‌ها را بر روی سر ما خراب خواهند کرد. شخصی دیگر از گوشه  
اتاق فقیه شهر به سخن درآمده و گفت:

هم اکنون به من خبر دادند که عمرخیام با این ریش سپیدش در جشن  
سیزده‌بدر مشغول رقص و آواز است، آ» هم در شرایطی که دختران او را  
چون نگینی در خود گرفته‌اند. همین جشن سیزده‌بدر جشن کفر است،  
جشن عیاشی و بی‌دینی است، اصلاً "نحسی سیزده یعنی چه؟ هم سیزده را  
خدا آفریده و هم دوازده و چهارده را.

علی بن حمزه که سعی می‌کند به سختی سخن بگوید دهان باز می‌کند: این نوروز و سیزده جشن طبیعت است، طبیعت نو می‌شود و از حضرت هم روایت است...

فقیه سخنان علی را قطع می‌کند: این روایت‌ها و احادیث در تایید نوروز و سیزده ساخته و پرداخته علویان است، همه آنها جعلی است. جشن‌ها و رقاصی‌ها و عیاشی‌ها، مردم را از دین بیرون می‌کند. ما نباید اجازه بدهیم تا مردم دین را و فرامین خدا را فراموش کنند ...

علی می‌گوید مگر خداوند با شادی مردم مخالف است؟

فقیه: شادی همان لهو و لعب است، شادی یعنی چه؟

آدم در این جهان آمده است تا آزمایش بدهد، رنج ببرد، عذاب ببرد تا صیقل بیاید جنات عدن را صاحب شود.

علی: پس بی‌خود نیست که خيام وعده سر خرمن نمی‌دهد و می‌گوید این نقد بگیر از آن نسیمه گذر ...

خود علی می‌خندد یکی دو شیخ دیگر هم لبخندی می‌زنند، اما عمروین جابر با عصبانیت علی را از محفل بیرون می‌کند.

علی در هنگام خروج می گوید: می بینم که خود شما چه رنج و عذابی می کشید به عشق بهشت!!؟؟

- گم شو از جلوی چشمان ما دور شو، تو هم وابسته به همان علویان هستی، تو هم جهودی و در ما نفوذ کرده ای، تو چه بسا که جاسوس حسن صباح باشی. گم شو و از این محفل بیرون شو.

علی از محفل فقیهان نیشاپور خارج می شود و توسط همسرش خبر را به عمر خیام می رساند:

مواظب باش، فقیه شهر فتوای قتل تو را داده است.

عمر خیام به محض آگاهی از صدور فتوای فقیه شهر، یاران خود را در خانه اش جمع کرده و مسئله را با آنها در میان گذاشت. جمعی به خیام پیشنهاد کردند تا از نیشاپور خارج شده و یا به مصر سفر کند و یا به بغداد نزد خلیفه برود.

خیام در پاسخ به آنها گفت: این فقیه تازی به ما مهلت خروج از خراسان را نخواهد داد و در میان راه ما را خواهد کشت. یکی از حاضرین به خیام پیشنهاد کرد تا در خطبه جمعه حاضر شود و فقیه را به مناظره بکشاند. خیام پاسخ داد که با این قوم جاهل نمی توان بحث کرد. امامی که صدها

نفر پشت سرش نماز می‌گذارند، افسار آنها را در دست دارد و ما به هیچ عنوان نمی‌توانیم در یک بحث و مناظره مُریدان جاهل آن امام را از آن خود کنیم.

بحث از نیمروز هم گذشت و هر یک سخنی و نظری می‌گفتند و دیگران و خیام مسائل و مطالب را بررسی و نقد می‌کردند تا این که غروب از راه رسید و خادم‌ان خانه خیام چراغ‌ها را روشن کردند. به ناگاه دو جوان سراسیمه به خانه خیام آمدند و وارد جلسه گفت و شنود شدند و در برابر خیام زانو زده و یکی از آنها گفت:

-حکیم بزرگوار، علی را کشتند.

-چه کسی او را کشت؟

-مأموران فقیه عمروبن جابر!

-کجا؟ چگونه؟

-علی در هنگامه نماز به فقیه اقتدا می‌کند و به مجرد این که به رکوع می‌رود علی خنجری از جوراب خود بیرون کشیده و به قلب فقیه فرو می‌برد و جابر همان لحظه جان می‌سپارد و علی فریاد می‌زد:

زنده باد امام آزادگانِ امامِ ايرانيان پيشوايِ خردمندانِ حسن صباح  
خداوند الموت.

مأموران فقيه به او هجوم آورده‌اند و در همان محراب او را کشتند.  
خيام از جای برمی‌خیزد به صحن خانه خود می‌آید و با قامت بلند خود به  
دور حوضچه پر آب که ماهیان سرخی در آن در حال شنا هستند قدم  
می‌زند و با خود می‌اندیشد.

دو جوان سپیدپوش در چپ و راست خيام حاضر می‌شوند، یکی از آنها  
خطاب به حکيم نيشاپور می‌گوید:

پيشوا دستور داده است تا هرگاه که اراده کنيد شما را با امنيت کامل به  
الموت ببريم.

خيام با آهنگي دلنشين می‌خواند:

بر شاخ اميد اگر بری يافتمی

هم رشته خویش را سری يافتمی

تا چند ز تنگنای زندان وجود

ای کاش سوی عدم دری یافتمی

خیام به سوی درب خروجی حرکت می‌کند و جوانان سپیدپوش به او نزدیک شده و می‌گویند:

حکیم از خانه بیرون مرو، خطر در کمین است. پس از قتل جابر شهر ناامن است، همین جا بمان. خیام به راه خود ادامه می‌دهد. پس اجازه بفرمائید تا ما همراهتان باشیم. خیام دستی بر شانه جوان سپیدپوش می‌زند و می‌خواند:

چندانکه نگاه می‌کنم هر سوئی  
در باغ روان است ز کوثر جوئی  
صحرا چو بهشت ست ز کوثر کم گوی  
بنشین به بهشت با بهشتی روئی

خیام به سوی باغ بزرگ خود در حرکت است و بدنبال او جمععی روان و در پی او پیچ می‌کنند:

خیام امشب را با دخت سمرقندی خواهد بود.  
می گویند سوگل او دخت سمرقندی است.

پیرمرد ریش سپیدی به خیام نزدیک می شود: حکیم بزرگ ما، در شهر  
شایع کرده اند که تو همدست حسن صباح هستی و مبارزه مسلحانه او را  
علیه حکومت اسلامی تأیید می کنی.

- از من اقرار می خواهی؟

- پناه بر خدا، من که باشم که از تو اقرار بخواهم، من از تو دستور  
می خواهم چون ما همه از تو تبعیت و تقلید می کنیم.

- چه تبعیتی و چه تقلیدی؟ ما پس از این همه سال درس و بحث و  
فحص نمی دانیم که در کجائیم و تو پیرمرد و آن جوان می خواهید از من  
تقلید کنید؟ تقلید کار هیچ حیوانی نیست چه رسد انسان.

اجرام که ساکنان این ایوانند

اسباب تردد خردمندانند

هان تا سر رشته خرد گم نکنی  
 کانان که مدبرند سرگردانند

پیرمرد لبخندی می‌زند و می‌خواند:

آنها که کهن شدند و اینها که نواند  
 هر کس به مراد خویش يك تك بدوند  
 این کهنه جهان به کس نماند باقی  
 رفتند و رویم و دیگر آیند و روند

- اما حکیم بزرگوار، ما می‌خواهیم که با نیکنامی برویم، ما می‌خواهیم که در صف خداوند الموت باشیم و از این جهان برویم، چرا تو هرگز نبرد مسلحانه او را بر علیه تازیان و ترکان و بیگانگان دیگر تأیید نکردی؟  
 - پیداست که تو به اندازه‌ای که سخن می‌گوئی، کتاب نمی‌خوانی.  
 وقتی من از «درد زایش» سخن می‌گویم یعنی چه؟!!

هیچ «زایش نوگرایی»، هیچ زایش رهائی و آزادی و نیکاندیشی بدون خون میسر نیست، همچنانکه مادر هنگام زایمان فرزند درد بسیار می‌کشد، حیثاً در خطر بودن سلامتی برای زایش نوین نیز امری اجتناب ناپذیر است، جهان باید به کام خردمندان باشد. خردمندان باید شاد باشند. این شادکامی هزینه‌هائی دارد که باید پرداخت شود و هر کس سهم خویش را در آن بگذارد، سهم من بیش از نیم قرن تلاش فکری بوده است. امروز این فکر در تیغ شمشیر باطنیان جای گرفته است و بر شماست تا سپاهش را برتر سازید. من کار خود را کرده‌ام:

با اهل خرد باش که اصل تن تو  
گردی و نسیمی و غباری و دمی است

خیام بر آستانه باغ پدری خود می‌ایستد و خطاب به جمع جوانان و کهن سالانی که او را همراهی کرده‌اند می‌گوید:  
من وصیت خود را به پیر شهرمان گفتم، شما نیز آسوده به خانه‌های خود بازگردید. وقتی که از کاغذ و قلم فارغ می‌شوم، باغ و گل و می و ساقی

عشق‌های من بوده‌اند. جشن نوروز مرا شاد کرد و نیز خسته. از شما مهربان یاران اجازه می‌خواهم تا چند روزی در اینجا به استراحت بپردازم. همه مردم پراکنده شده و به سوی کار و یا خانه خود روان می‌شوند. چهار جوان سپیدپوش پشت سر خیام وارد باغ می‌شوند.

- چه می‌خواهید؟

- حکیم بزرگوار، جان شما در خطر است و ما وظیفه نگرهبانی شما را داریم.

- نگرهبان من همانی است که بی خبر من، مرا به جهان آورد.

شما نیز به خانه‌های خود بروید، درود گرم مرا به خداوند الموت برسانید، از شهر نیشاپور سرباز بگیرید، من سفارش نهائی شما و پیشوایتان را به پیر نیشاپور کردم. شهر با شماست پیر و جوان، بروید و به دستورات صباح عمل کنید تا این بیگانگان شب‌پرست را از سرزمین رودکی و فردوسی دقیقی بیرون برانید شمشیرهایتان برنده‌تر باد. خنجرهایتان تیزتر و خونین‌تر باد، با صحراگردان جنگجو که به خاطر اندیشه و عشق به میهن ما را به مسلخ می‌برند به جز با تیغ نمی‌توان سخن گفت: ما با خواجه‌نظام‌الملک شیوه سیاستمداری را تجربه کردیم و بهای سنگینی پرداخت کردیم. باید

سران بيگانه را زد. سر انگشتان را كاري نداشته باشيد. به حسن صباح بگوئيد، سرها و مغزهاي ترکان و تازيان را بزند. آنگاه آنها خود از اين سرزمين اهورائي خواهند گريخت.

چشمان جوانان سپيدپوش خنجر در كمر پر آب شده است، گوئي كه البرز و دماوند است كه گريه مي كند... خيام آنان را در آغوش مي گيرد و مي خواند:

خوش باش كه پخته اند سوداي تو دي

فارغ شده اند از تمناي تو دي

قصه چكنم كه بي تقاضاي تو دي

دادند قرار كار فردای تو دي

جوانان راه خود مي گيرند و خيام وارد باغ مي شود و درب را به پشت سر خود مي بندد. از لابلای گل های ياس و محمدی و نرگس بهاری، دخت سمرقندی كه جامی در دست دارد ظاهر مي شود و حكيم عمرخيام را در آغوش مي گيرد و خيام مي خواند:

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی؟  
 مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی  
 خاکیم همه چنگ بساز ای ساقی  
 بادیم همه باده بیار ای ساقی

دخت سمرقندی وارد تالار می‌شود و چنگ را به خواست خیام می‌نوازد. حکیم عمرخیام شب شاد و خرم دیگری را پشت سر می‌گذارد و با بُت سمرقندی به رختخواب می‌رود... پس از آن که باغ آرام از هر صدائی می‌شود و تنها نسیم خنک و دلنشین نیشاپور شاخ و برگ‌ها را نوازش می‌دهد و آهنگ زیبا و آرامی را می‌نوازد، چهار مرد ریشو و عبوس از دیوار باغ فرود می‌آیند و به آرامی وارد اتاق خواب خیام می‌شوند، دو بالش را بر روی صورت خیام و دخت سمرقندی می‌گیرند و دست و پای آنها را محکم در دست می‌گیرند.... دقایقی بعد، خیام و زهره، هر دو جان داده‌اند. چهار تازی ریشو و عبوس از درب باغ خارج می‌شوند و با هم آیاتی را از قرآن تلاوت می‌کنند و یگراست به سوی مسجد شهر می‌روند

برای ادای نماز صبح. نیشاپور آرام است و گوئی اندوهگین، شهر در خواب است به گونه ای که صف نماز در مسجد خالی است ...! نم نم باران شروع به باریدن می کند و پس از چند ثانیه آسمان به تندی در سوک خيام می گريد.